باشک درد دل خود نوشته سر دادیم
خط نجات بمرغان نامه بر دادیم

ز عشق جان تهی دست را غنی کردیم
ز بوی گل بصبا توشه سفر دادیم

خزان سنگ سوال از شکست خوش ما نگذشت
چو گل اگرچه زر سرخ با سپر دادیم

ز باد عاریه سایند مرو فروش ترا
که با قرار بجو نان به جگر دادیم

بجای مصالقه باد دستان جلوه کنیم
چو گل به شبنم خونخوار خویش سر دادیم

خمار مستی آب تیغ میشکند
عبث به پیر خرابات درد سر دادیم

کدام نا رخط راب مطلب زن داد
با تیغ شیشه طلعه ما تن به نیشتر دادیم

همان زشرکرم سرفکنده ایم چو بید
چو نخل در عوض سنگ اگرچه بر دادیم

ثمر چو صدف از ابر همتش صائب
اگرچه در عوض قطره اش گهر دادیم

کلکجین

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم
دست در دامن معشوق خس و خار زنم

مدت آمدن و رفتن ایام بهار
اینقدر نیست که گل بر سر دستار زنم

با توقف نتوان خاک ره وحدت را رفت
سر بپای درد اگر تکیه بدیوار زنم

بخموشی بگذارید دل زار مرا
جوش علم کرد اگر زخمه بر این تار زنم

میروم صائب ازین عالم افسرده ولی
نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم

چشم پرنمی

لب خشک و دل خونین و چشم پرنمی دارم
بکه دارد خدا از چشم بد جوش عالمی دارم

بجای جوهر از آیینه ام زنگار میجوشد
کوارا باد عیشم جوش بهار خرمی دارم

دو عالم آرزو در سینه دارم با تهی دستی
بیابانی در بیابان گشت و از بی غمی دارم

فراغت دارد از ناز طبیبان درد بی درمان
پریشانی نیستم هر چند حال درهمی دارم

نسیم صبحم از خورشید دامن از نم آید
کجا میکنم [illegible] آدمی دارم

شکوه

٢٦

شکوه لاله ام از کوه و صحرا بر نمی آید
که در هر نقطه داغی سواد اعظمی دارم

بگیر سیل حوادث میکند تندی نمیداند
که من در سخت جانیها بنای محکمی دارم

تو کز دل بی بصیری سیر کن در عالم صورت
که من چون غنچه در هر برگ دل عالمی دارم

ز راز آسمانی چون نباشم باخبر صائب
که من چون کاسه زانوی خود جام جمی دارم

چنان سرگرم از شوق از گلگون قبا دارم
که بر گل میخرامم خار اگر در زیر پا دارم

کنار شوق من چون موج ساحل نمیداند
بدریا میروم دست و بغل تا دست و پا دارم

اگرچه در ته یک پیرهن با ماه کنعانم
ببوی پیرهن سر در پی باد صبا دارم

ز خار خشک من شاخ گل از کشت نگذر
که رنگ مردم بیگانه بوی آشنا دارم

چرا صبح نخستین شبنم صبح قیامت را
که در مد نظر صبح بناگوش ترا دارم

چو بوی گل نمیگردد بدامن آشنا با هم
بظاهر گرچه دست و بال کوشش در حنا دارم

ببال دیگران پرواز کردن هست کار من
ز شست نارسای بال سیر چون تیر قضا دارم

نمیداد تکلیف لباس خود نفر باید
که من از جوهر ذاتی زره زیر قبا دارم

زلال زندگی در ساغر من رنگ کم دارد
همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم

زاکسیر قناعت بسکه بنیاد اقامت
که خاکستر نوق از سایه بال هما دارم

جنونم اختیاری نیست تا کردم عنان گیرش
چو برگ کاه پرواز ببال کهربا دارم

مرا نتوان به تیغ درد جدا کردن
که از هر بند خود پیوند با درد دگر جدا دارم

هوای عالم آزادگی کم مختلف گیرد
از آن چون سرو من در چار موسم یک قبا دارم

نگردد از کمند زلف پروین خسته ام صائب
چرا اندیشه از زنجیر دار الشفا دارم

حنظل افلاک شکر بار باشد صبحدم
شاخ خشک کهکشان پر بار باشد صبحدم

در حسیلی

حرفی شنو از بیم سخن ساز نگویم
صد بار برآرم نفس و باز نگویم

هرگز نرسانم سخنی از تو بانجام
گر شوق دگر باره ز آغاز نگویم

آغیار چنان محرم راز تو که از بیم
یکحرف بآن پرده برانداز نگویم

از غیرت غمازی غیرت نفس دیوانه بخود هم
حرفی که از وی شنوم باز نگویم

Copyright © King Saud University

Created with PDFsharp 1.2.1269-g (www.pdfsharp.com)